

یک روز بر باد رفته

شروود اندرسون

همه بچه ها انگار بازیگرند. ماجرا با یکی از بچه محل های ما شروع شد که اسمش والتر بود و روماتیسم التهابی داشت. به قول بزرگترها روماتیسم التهابی. اسم بیماری اش این بود. به خاطر این بیماری والتر مدرسه نمی رفت.

با این حال، می شد این ور و آن ور بپلکد. می توانست برود لب رودخانه یا برکه آبرسانی ماهی بگیرد. بالای برکه یک جایی بود که - وقتی بهار می آمد - آب از بالای سد می ریخت و دریاچه گودی درست می کرد. جای دنجی بود که بعضی وقت ها می شد چند تا ماهی چاق و چله درست و حسابی از آن گرفت.

یک روز توی فصل بهار راهم را کج کردم تا از آن طرف به مدرسه بروم. با اینکه آنجا سر راه مدرسه ام نبود؛ اما دلم می خواست بینم والتر آنجا هست یا نه.

والتر آنجا بود؛ با روماتیسم التهابی اش. شازده با چوب ماهیگیری اش نشسته بود. پس می توانست این همه راه را سرور و گنده گز بکند و تا اینجا بیاید.

آن وقت بود که درد پاهای خودم شروع شد؛ و همین طور پشتم. رفتم مدرسه اما زنگ تفریح، داد و هواری راه انداختم که نگو! وقتی که خانم معلم یعنی سارا سگت وارد حیاط شد، صدایم را انداختم سرم. یک راست طرفم آمد.

گفتم: «همه جانم درد می کند.» که همین طور هم بود. و آنقدر آه و ناله کردم که باورش شد.

خانم گفت: «بهتر است بروی خانه.»

راه افتادم و لنگ لنگان با آخ و واخ دور شدم. شلیدم و شلیدم تا از خیابان مدرسه خارج شدم. بعد بهتر شدم. روماتیسم التهابی ام همچنان تعریفی نداشت؛ اما حالا بهتر می توانستم با آن کنار بیایم.

در راه خانه، همه اش به این موضوع فکر می کردم. به سرم زد که: «بهتر است نگویم روماتیسم التهابی دارم. شاید اگر دچار این مرض شده باشم، باید تنم ورم بکند.»

فکر کردم بهتر است یک سر بروم همان جایی که والتر بود و ته و توی قضیه را دربیآورم. همین کار را هم کردم؛ ولی آنجا خبری از او نبود.

فکر کردم: «لابد امروز ماهی ها حال و حوصله نداشته اند دور و بر قلاب بپلکند.»

احساس می کردم تا بگویم روماتیسم التهابی دارم، مامان و داداش هایم و آجی استلا می زند زیر خنده. بیشتر وقت ها به ریشم می خندیدند و من هیچ از این موضوع دل خوشی نداشتم. به خودم گفتم: «طبق معمول!» و باز دردم شروع شد.

رفتم خانه و روی پله های ورودی نشستم. مدتی طولانی آنجا بودم. بعد خسته شدم و روی ایوان ولو شدم. جز مامان و دوتا داداش کوچیکه کسی خانه نبود. ری آن وقت چهار یا پنج سال داشت و ارل احتمالاً سه سال.

ارل که همیشه خدا یک بچه آرام و جدی بود، من را آنجا دید. لابد چیزی به مامان گفته بود که زود سر و کله اش پیدا شد و پرسید: «چه ات شده؟ پس چرا مدرسه نیستی؟»

نزدیک بود همان جا از دهنم بپرد که من روماتیسم التهابی دارم؛ اما فکر کردم بهتر است جلوی زبانم را بگیرم. همین دیروز بود که مامان و بابا موضوع والتر را سر میز پیش کشیدند. بابا گفت: «روی قلب آدم اثر می گذارد. وقتی به اش فکر کردم، ترس برم داشت. من بودم، می مردم. قلبم از حرکت می ایستد و یک دفعه همین جا تمام می کنم.»

همین دیروز من و داداشم، ارو با هم مسابقه دادیم. بعد از مدرسه، توی محوطه بازار مکاره بودیم که دور تا دورش یک خیابان هفتصد هشتصد متری بود که جان می داد برای دویدن.

ارو کری خواند: «عمرأ بتوانی هفتصد هشتصد متر بدوی. حاضر شرط ببندم مثل آب خوردن از تو ببرم.»

مسابقه دادیم و من از او بردم؛ اما بعد که ایستادیم، دیدم قلبم دارد خیلی تند می زند. روی ایوان که دراز کشیده بودم، یاد این موضوع افتادم. فکر کردم: «عجیب است که با روماتیسم التهابی و این جور چیزها، نیفتادم بمیرم.» از این فکر حسابی ترسیدم و دردم بدتر از قبل سر وقتم آمد.

گفتم: «درد می کند، مامان. خیلی درد دارم.»

مامان وادارم کرد بروم بالا توی رختخوابم دراز بکشم.

بهار بود و دراز کشیدن توی رختخواب چنگی به دل نمی زد. شاید یک ساعت، شاید هم دو ساعت آن بالا سر کردم و بعد حالم بهتر شد.

پا شدم و رفتم طبقه پایین. گفتم: «حالم بهتر شد، مامان.»

مامان گفت از این بابت خوشحال است. آن روز وقت سر خاراندن هم نداشت و زیاد محل من نمی گذاشت. وادارم کرده بود، بروم بالا بچپم توی رختخواب؛ ولی بعد حتی نیامده بود ببیند زنده ام یا مرده.

وقتی که آن بالا بودم، خیلی حواسم به این موضوع نبود؛ ولی وقتی آمدم پایین و گفتم حالم بهتر شده و مامان فقط گفت که خوشحال است و کارش را از سر گرفت دو مرتبه دردم شروع شد.

با خود گفتم: «شرط می بندم که از روماتیسم می میرم. مثل روز برایم روشن است که می میرم.»

رفتم بیرون و در ایوان جلویی روی زمین نشستم. از دست مامان خلقم خیلی تنگ بود. فکر کردم: «شرط می بندم اگر از موضوع باخبر بودم- همین که روماتیسم التهابی دارم- و هر لحظه ممکن است سرم را بگذارم زمین و بمیرم، ککش هم نمی گزید.»

هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کردم، بیشتر از کوره درمی رفتم. با خودم گفتم: «حالا می دانم چه کار کنم. می روم ماهیگیری.»

فکر کردم با این حالی که من دارم، می روم لب ساحل بلند و مرتفع می نشینم. درست بالای آن دریاچه گود که آب از بالای سد به آن می ریزد. بعد یک دفعه قلبم از حرکت می ایستد و از بالای ساحل پرت می شوم پایین و اگر قبل از افتادن به دریاچه نمرده باشم بی برو برگرد توی آب غرق می شوم. همه برای شام می آمدند خانه و دلشان برای من تنگ می شد. «پس این بچه کجا است؟» آن وقت مامان یادش می آمد که من با چه دردی از مدرسه آمده بودم. یک سر می آمد طبقه بالا و می دید که جا تر است و بچه نیست.

پارسال، یک پسر بچه توی چشمه خفه شد. یکی از بچه های خانواده وایت بود. درست پایین خیابان، یک چشمه زیر یک درخت غان بود که یک تلمبه از کنارش به زمین می رفت. مردم همیشه حرف این را می زدند که باید روی چشمه را پوشاند؛ ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. این شد که یکی از بچه های خانواده وایت که تک و تنها دور و بر چشمه مشغول بازی بود، توی چشمه افتاد و غرق شد. مامان بود که بچه غرق شده را پیدا کرد. رفته بود یک سطل آب بیاورد که بچه را دید که غرق شده بود و مرده بود.

بعد از ظهری بود و همه ما در خانه بودیم که مامان بدو بدو با بچه مرده و خیس و تیلیس توی بغلش سر و کله اش پیدا شد رنگ به چهره نداشت و تند و تیز به طرف خانه وایت ها می دوید و چهره اش حالت وحشتناکی داشت که هرگز از یادم نمی رود.

فکر کردم: «برای همین دلشان برایم تنگ می شود و همه جا دنبالم می گردند. به احتمال زیاد، یکی هم پیدا می شود که می گوید من را بالای ساحل در حال ماهیگیری دیده و آن وقت زنگ خطر به صدا درمی آید و تمام شهر می ریزند بیرون و برکه را زیر و رو می کنند.»
من مرده بودم و حال و روز خوشی داشتم. شاید، بعد از اینکه پیدایم می کردند و از دریاچه گود درم می آوردند، مامان سفت بغلم می کرد و مثل آن روز که بچه وایت مرده بود، به طرف خانه می دوید.

از روی ایوان بلند شدم و گشتی دور خانه زدم. چوب ماهیگیری ام را برداشتم و سریع به طرف دریاچه پایین سد به راه افتادم. مامان طبق معمول سرش شلوغ بود و رفتنم را ندید.

وقتی که به آنجا رسیدم، فکر کردم بهتر است خیلی نزدیک به لبه بلند ساحل ننشینم. آن موقع دیگر دردم شدید نبود؛ اما دست از فکر و خیال برداشتم.

فکر کردم: «با روماتیسم التهابی هیچ چیز بعید نیست.»

فکر کردم: «احتمالاً می‌گیرد و ول می‌کند.»

فکر کردم: «والتر روماتیسم دارد و می‌رود ماهیگیری.»

قلاطم را به آب انداخته بودم. یک دفعه احساس کردم چیزی به قلاب دندان زد. لابد یکی از آن چاق و چله هایش بود. حتم داشتم؛ چون تا حالا یک چنین چیزی به قلاطم گیر نکرده بود. می‌دانستم چه جور چیزی است؛ یکی از آن ماهی‌های کپور گنده آقای فن.

آقای فن برای خودش یک برکه بزرگ داشت. تابستان که می‌شد یخ می‌فروخت و اصلاً برکه را برای همین درست کرده بود. بعدها چند تا ماهی کپور بزرگ خرید و توی برکه انداخت. اوایل بهار، رودخانه طغیان کرد و سد آقای فن را با خودش برداشت و برد. این شد که ماهی‌های کپور توی دریاچه ما جا خوش کردند. یکی-دو تا از آنها به قلاب افتادند؛ ولی نه به قلاب پسر بچه ای به سن و سال من.

ماهی کپور می‌کشید و من می‌کشیدم. می‌ترسیدم که چوب ماهیگیری ام را بشکند. آنقدر کشمکش کردیم که از بالای ساحل کله معلق زنان پایین افتادم و همان طور که به چوب ماهیگیری ام چسبیده بودم، به دریاچه افتادم. کشمکش توی دریاچه هم ادامه پیدا کرد. با هم دست به یقه شدیم؛ با هم کشتی گرفتیم و با هم جنگیدیم. بعد دستم را زیر آبشش انداختم و از آب بیرون کشیدمش.

در اینکه یکی از آن چاق و چله هایش بود، حرفی نبود. تقریباً نصف هیکل من را داشت. روی ساحل درازش کردم و یک دستم را زیر آبشش نگه داشتم و دویدم.

تا حالا این قدر سریع ندیده بودم. ماهی لیز بود و پیچ و تاب می‌خورد و خودش را از بغلم بیرون می‌انداخت. یک بار سکندری خوردم و رویش افتادم؛ اما به هر مصیبتی بود، صحیح و سالم به خانه رساندمش.

خب، به اینجای داستان رسیدیم. آن روز من یک قهرمان بزرگ شدم. مامان یک تشت رختشویی آورد و تا خرخره آب کرد. ماهی را در آن انداخت و همه همسایه‌ها به تماشا آمدند. رخت خشک تنم کردم و برای شام پایین رفتم. همان جا بود که خرابکاری کردم و هر چه از صبح رشته بودم پنبه شد.

همه دور میز جمع بودند که بابا یک دفعه بی مقدمه پرسید در مدرسه چه ام شده بود. در خیابان به سارا سگت برخورد کرده بود و خانم معلم سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرده بود.

بابا پرسید: «حالا چه ات شده بود؟» و قبل از اینکه مزه حرف به دهنم بنشیند، پته خودم را روی

آب ریختم.

گفتم: «روماتیسم التهابی داشتم.» و شلیک خنده به هوا بلند شد. از شنیدن کر کر خنده
هایشان حالت تهوع پیدا کردم.
دردهایم باز سر جای اولش بازگشت و مثل دیوانه ها زدم زیر گریه: «خب، دارم دیگرا! دارم!
دارم!» و از سر میز پا شدم و دویدم طبقه بالا.
آنقدر آنجا ماندم که مامان بالا آمد. می دانستم چند وقتی طول می کشد تا حرف و حدیث
روماتیسم التهابی تمام بشود. این درست که مریض بودم؛ ولی دردی که حالا می کشیدم، کاری به
پا یا پشتم نداشت.

www.zaban3soot.ir